

پژوهش مسافری و ناهمگنی
پرتال جامع علوم انسانی

- در جستجوی فردی / اریل دورفمن / عبدالله کوثری
- عسرت و عشرت در شهر مسکو / محمد علی اسلامی ندوشن
- در مسیر اگرا / نیکلا بوویه / میترا زارعی

آنچه می‌خوانید فصلی از کتاب *خاطرات صحرا* نوشته آریل دورفمن است. این کتاب شرح سفر اوست به منطقه کویری شمال شیلی که به نورت گرانده موسوم است و زمانی، در طول قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم به سبب وجود معادن نیترات که در آن دوران بازار پر رونقی داشت به سرعت آباد شد و شهرها و آبادی‌های بسیار در آن پا گرفت و جهانگردان از هر سو به دیدار آن شتافتند. اما شکوفایی این منطقه با کسادی بازار نیترات به پایان رسید و از آن همه شکوه و تجمل چیزی برجا نماند. البته این منطقه از حیث باستان‌شناسی و انسان‌شناسی نیز اهمیت دارد و نشانه‌هایی از دیرینه‌ترین سکونت‌گاه‌های انسان اولیه آمریکای لاتین در آنجا یافت شده است. اما دورفمن در میان ویرانه‌های قرن گذشته در پی چیز دیگری هم هست. اصلاً چنان‌که خود می‌گوید به هوای چیز دیگری به این سو کشیده شده و آن خاطره دوست عزیزی است که او می‌داند در یکی از شهرهای اینجا در جریان کودتای پینوشه (۱۹۷۳) تیرباران شده. دورفمن به دنبال این دوست، یا بهتر بگوییم در پی خاطره

1. *Desert Memories, Journey Through the Chilean North*, National Geographic Society, 2004.

او و استخوان‌های او به این برهوت شتافته؛ زیرا دژخیمان پینوشه حتی از نشان دادن گور فردی به همسر و یاران او خودداری کرده‌اند. در جستجوی فردی چیزی بیش از بازگویی خاطره و افسوس خوردن بر مرگ انسانی مبارز است. این نوشته بازنمایی دوران وحشت نیز هست، دورانی که بسیاری از آرزوها را به خاک کرد و فرصت‌هایی را از میان برد که دیگر تکرار نخواهد شد. دورفمن تاکنون دو کتاب و چندین مقاله درباره کودتای ۱۹۷۳ شیلی نوشته. گویی این کابوس سی ساله هنوز او را رها نمی‌کند. اما شاید این نیز باشد که او بیم آن دارد که مردم شیلی - مثل خیلی مردم دیگر - این رویداد هولناک را فراموش کنند، زیرا می‌داند ملتی که به فراموشی خو کرده باید هر لحظه منتظر تکرار فاجعه باشد. از این روست که او بارها درباره این کودتا و عاملان آن این گفته هوشمندانه را تکرار کرده است: می‌بخشیم اما فراموش نمی‌کنیم.

نکته‌ای درباره عنوان این نوشته. عنوان اصلی این فصل *Finding Freddy*، دارای ایهامی است. یعنی از یک سو به تلاش نویسنده برای یافتن فردی، یا بهتر بگوییم نشانه‌هایی از فردی و در نهایت گور فردی، اشاره دارد و از سوی دیگر به این گفته مکرر نویسنده که در جریان این جستجو به شناخت بیشتر یا کشف دوباره فردی دست یافته است. مترجم عنوان در جستجوی فردی را با علم به این ایهام انتخاب کرد و امید که رساننده معنی باشد.

شنبه ۲۵ مه ۲۰۰۲، پیساگوا
 اینجا ایستاده‌ام. جلو سلولی که فردی تا برنا^۱ آخرین شب بر این خاک را در آن گذراند. اینجا می‌ام. در این زندان واقع در پیساگوا، همان زندانی که رئیس نظامی‌اش به دوست من فردی خبر داد فردا جوخه اعدام تیربارانش خواهد کرد. دارم فردی را در این زندان پیش چشم می‌آرم. زندانی که سال‌ها بعد از مرگ او تبدیل به یگانه هتل پیساگوا شده.

هتلی بر بنای زندان قدیمی، هتلی که صدها زندان سیاسی را بعد از کودتای ۱۹۷۳ در آن حبس کردند. همان هتلی که من و آنخلیکا دیشب در آن خوابیدیم.

نام پیساگوا همیشه در ذهن من طینی ناخوشایند داشته، همچون مکانی بلازده، بندری که تاریخ نفرینش کرده. هزاران سال پیش از آن که اسپانیایی‌ها به اینجا برسند سکوتگاه سرخپوستان چانگو بوده و در دوران گرمی بازار نترات دانشمندان سرشناسی چون داروین و دزدان دریایی بدنامی چون دریک به اینجا سر زدند و بعد از فروکش تب نترات اینجا اگر تبدیل به شهر ارواح نشد، صرفاً به این دلیل بود که توانست کالایی را به این و آن عرضه کند که بیش از هر جای دیگر از نورته گرانده رها شده به امان خدا، در اینجا یافت می‌شد و آن عزلت مطلق و کم‌ویش فلاکت‌بار آن بود. دولت در دهه ۱۹۲۰ زندان کوچکی در اینجا ساخته بود که دیوارهایش با همه ستبری مانع عمده‌ای برای زندانیان فراری نبود. در اینجا حصار اصلی کوه‌های دور تا دور شهر و گستره عظیم بیابان بود که خود شهر را بدل به دژی رخنه‌ناپذیر می‌کرد. و بنابراین اینجا مناسب‌ترین زیاله‌دانی برای روی هم ریختن زندانیان سیاسی بود. تغییر کارکرد این بندر پر رونق گذشته، که با ورود هزاران تن از هواداران آلنده از ۱۹۷۳ به بعد به اوج خود رسید، در آغاز با نوعی احتیاط و کم‌رویی همراه بود و این زمانی بود که ده‌ها تن از هواداران رژیم نازی را در طول جنگ دوم به اینجا تبعید کردند.

اما در اواخر دهه ۱۹۴۰ و آغاز جنگ سرد مسئله جدی‌تر شد و رئیس جمهور گابریل گونسالس ویدلا دستور داد اردوگاهی برای جماعت کثیری از کمونیست‌ها در اینجا برپا کنند. چیزی که این ماجرا را دلخراش‌تر می‌کرد صرفاً این نبود که فرماندهی این اردوگاه میان آن همه افسر به دست اوگوستو پینوشه افتاد که آن روزها سروان ارتش بود (و داشت برای آینده مشق دیکتاتوری شیلی می‌کرد) این هم بود که گونسالس ویدلا درست همان آدم‌هایی را در پیساگوا به زنجیر کشید که به او کمک کرده بودند تا انتخاب بشود و در سال‌های نخست حکومتش مهم‌ترین چهره‌های دولت او بودند. در واقع او دوستان و متحدان خودش را به حبس انداخته بود. این یکی از مسائلی بود که سبب شد آنخلیکا در همراهی با من در سفر به این ناحیه دودل باشد. پدر او، اومبرتو، به نحوی معجزآسا از تبعید به پیساگوا جان در برده بود، یعنی توانسته بود درست وقتی که مأموران لباس شخصی نیمه‌های شب به سراغش آمده بودند، فرار کنند. بله به سراغ اومبرتو آمده بودند، هر چند جناب گونسالس ویدلا پدرخوانده او بود و از سال ۱۹۱۶ - یعنی همان سال تولد اومبرتو - که برای تحصیل در رشته حقوق به سانتیاگو آمده بود، مفت و مجانی در خانه مادر بزرگ کارملا پینتو زندگی کرده بود.

تردید آنخلیکا در سفر به پیساگوا دلیل عینی‌تری هم داشت. او شنیده بود که

فرود آمدن از بلندای گردنه‌ای که مسافر را به این شهر می‌رساند بسیار خطرناک است و در این دنیا هیچ چیز به اندازه جاده‌های پریچ و خم مایه هراس همسر من نمی‌شود. من هر چند او را برای سفری پر دردسر آماده کردم، به‌اش دلناری دادم که دلیلی ندارد بترسد. اما راستش را بخواهید در طول سفری که در گرماگرم آن بودیم چنین صحرای تفته و خشکی نه دیده بودم و نه حتی پیش‌بینی کرده بودم. همین که از جاده اصلی که از ایکیکه^۱ به آمریکا می‌رفت خارج شدیم، در طول چهل فرسنگ جز ویرانه‌های دهکده‌ای در دوردست، که کنار جاده‌ای سراسر دست‌انداز افتاده بود، نشانی از حضور آدم به چشم نمی‌خورد. گفتم جاده؟ خیلی نظر بلند شده‌ام. در واقع سرهم‌بندی کلی بریدگی و چاله چوله که قرار بوده راهی برای عبور باشد. با همه اینها - محض دلناری خودم و آنخلیکا می‌گفتم - به راستی تجربه پرارزشی بود. مگر راه دیگری داشتیم برای این که بفهمیم این صحرا همین که از جاده اصلی خارج شدی چقدر هولناک می‌شود، مگر جور دیگری می‌شد به طرحی کم‌رنگ از تصویر این بیابان برهوت در چشم نخستین کاشفانش برسیم که به هزار تقلا راهی به سوی پیساگوا می‌گشودند؟ و بعد، وقتی راهمان را از میان این تپه‌های شنی و خاک و غبار باز می‌کردیم، شیشه جلو اتوموبیل از غبار کیره می‌بست و خورشید نارنجی هم در سیر نزولی‌اش دید چشممان را بدتر و بدتر می‌کرد. ما همین‌طور پایین می‌رفتیم، پایین و پایین‌تر، و یقین داشتیم که اتوموبیل همین حال است که از هم و ابرود، و باز پایین و پایین‌تر، تا اعماق این انبانه وحشت که ما را برخلاف انتظارمان نه به دریا بلکه به بالای پرتگاهی بلند رسانید و از آن بالا، کم‌وبیش دو فرسنگ پایین‌تر، چشم‌مان به دو خیابان بلا تکلیف افتاد با دو ردیف خانه که به ساحل چنگ انداخته بودند، جوری که انگار ساکنان آنها هنوز سردرگم بودند که کدام یک از این دو بدتر است، آن کوه‌های هراس‌آور یا دریای بی‌شفقت. اما اینجا هر چه بود پناهگاه مشکوک ما بود پس باید خود را هرچه زودتر به آن می‌رساندیم. از سمت جنوب، از سوی دریا، ابری سفید غلطان غلطان بر سر خلیج و شهر فرود می‌آمد، نفرینی شوم در هیئت مهی سست و فشرده، به پایین می‌خزید، اگر بشود گفت، مه‌شاری بود که مثل آب فرو می‌ریخت، مه لغزهای بود که رو به پایین می‌سُرید و فرود می‌آمد، مثل پنجه خداوند که انگار می‌خواست آن جاده پیچ در پیچ باریک را که به زحمت از میان صخره‌ها بریده شده بود در مشت بگیرد، انگار می‌خواست ما و اتوموبیل‌مان را پیش از آن که به گستره‌ای باز برسیم فرو بیلعد. این چنین وارد پیساگوا شدیم، همراه با مهی که پنج دقیقه



● آریل دورفن

پیش از ورود ما پرهیب شهر را پوشانده بود و فقط امکان می داد به زحمت زیبایی غریب این بندر ۱۵۰ نفره را دریابیم، بندری که زمانی چشم و چراغ صنعت نیترات بود، بندری که گروه های اپرا از میلان به هوای آن به اینجا می آمدند و سارا برنار در تئاترش آثار راسین را دکلمه می کرد. این تکه از خاک که هنوز در رؤیای دورانی بود که بناهایش چنین ویران نشده بود و آقایان انگلیسی خانم های غرق در تور سفید و چتر به دست را زیر نخل های پرشکوه و درختان تنومند، که حتی امروز کنار ساحل صف کشیده اند، همراهی می کردند.

اما استقبالی از این وحشتناک تر در انتظارمان بود.

کورمال کورمال از میان مه و غبار توی شهر به راه افتادیم و چند بار تنها هتل پیساگوا را گم کردیم. اما سرانجام توانستیم اتوموبیل را جلو چیزی نگه داریم که ظاهراً نیمچه قصری باشکوه و دو طبقه از عصر ویکتوریا بود و پشت آن هیکل گت و گنده بنایی از سیمان که آدم را به یاد معماری زشت ترین طرح های مسکن سازی عمومی می انداخت. حتی یک چراغ هم در ساختمان روشن نبود، کوچک ترین نشانه ای از سکونت آدم به چشم نمی خورد. من جلو رفتم و به در عرض و طویل ساختمان کوبیدم و آنخلیکا توی اتوموبیل نشسته بود و با نگاهی گلایه آمیز تماشا می کرد. هیچ کس جواب نداد.

آنخلیکا از توی اتوموبیل صدایم کرد: «مطمئنی کسی آنجا هست؟» پیش از این به من هشدار داده بود که حاضر نیست توی این تاریکی دوباره از آن کوه بالا برود. جوابش را ندادم. هیچ اطمینانی نداشتم که حتماً کسی جوابمان را می‌دهد. به من گفته بودند هتل اغلب بسته است و این چیز عجیبی نبود، چون هفته‌ها می‌گذشت و هیچ‌کس گذارش به اینجا نمی‌افتاد. اما ما از طریق ناتالیا و آرا، مدیر پرنفوذ اداره جهانگردی منطقه تاراپاکا و یکی از دوستان سرگیو بیتار، پیشاپیش اتاقتی گرفته بودیم و او به ما اطمینان داده بود که مالکان هتل قول داده‌اند آنجا را اختصاصی برای ما باز کنند. اما نکند اشتباهی در کار بوده، اشتباهی در مورد روز ورود ما یا یکی از آن مشکلات در آخرین لحظه؟ شاید ناچار بشویم به جای خوابیدن در زندان فردی و برادرش اسبکار و خیلی‌های دیگر، برویم بالای کوه توی خرابه‌ها چادر بزنیم؟ اصلاً از کجا معلوم که این جور معقول‌تر نباشد؟ آنجا دست‌کم این قدر شوم و دلگیر نیست و شاید هم راه بهتری باشد برای ادای احترام به دوستان کشته شده‌مان.

دوباره در زدم.

سروصدایی از توی ساختمان بلند شد. نور بی‌رمقی در سرسرا تابید و در به خمیازه‌ای باز شد. چشمم به جفله‌ای افتاد که موهایش را آلمانی زده بود و لابد بیشتر از پنج - شش سال نداشت. با پرویی از آن پایین مرا ورنانداز می‌کرد، بی آن‌که حرفی بزند.

«مادرت خانه‌ست؟»

پسرک فریاد زد: «ماما...» صدای زنی از توی هتل جوابش را داد و در پی آن صدا زنی خوش سیما و مو طلایی که بیست و چند سالی بیشتر نداشت پیدا شد و گفت منتظرمان بوده. گفت باید به خیابان فرعی برویم و اتوموبیل را آنجا پارک کنیم که امن‌تر است.

حالا دیگر آنخلیکا هم آمده بود و در حالی که شعی می‌کرد به خودش بقبولاند از این عادی‌تر سفری و از این عادی‌تر هتلی وجود ندارد، به همان روش رایج برای بازکردن سر حرف با بچه‌ها متوسل شد:

«کوچولو اسمت چی‌یه؟»

پسرک پیش از آن‌که در کام غارمانند هتل فرو برود پاسخ داد:

«اوگوستو»

من و آنخلیکا با چنان هراسی به هم نگاه کردیم که انگار اسم دراکولا را شنیده‌ایم. توی شیلی هر کس که اسم دیکتاتور سابق کشور را روی زاورودش بگذارد، حتماً آدم متعصبی است، از آن جور آدم‌ها که ترجیح می‌دهیم از شان پرهیز کنیم - به خصوص در

چنین جایی که سی سال قبل یکی از دوستانمان حکم مرگ خودش را از دادگاهی نظامی شنیده بود، همان دادگاهی که تحت فرمان مردی بود که این پسرک با افتخار تمام هم نامش شده.

باری، با ترس و لرز پا به هتل گذاشتیم، جوری که انگار هر لحظه منتظر بودیم تا سایه‌ها به ما حمله کنند. خودمان را برای شبی آکنده از ترس و تشویش آماده کردیم.

اما سخت اشتباه می‌کردیم. ساختمان هتل که خیلی با سلیقه بازسازی شده بود، در واقع ساختمان اداری زندان بود، چسبیده به ساختمان اصلی زندان. در اتاق‌های طبقه هم کف هنوز خیلی از تجهیزات و وسائل به چشم می‌خورد که مربوط به زمانی بود که این ساختمان ساخته شده بود. تالار دادگاه، اتاقی که در ایامی خوش‌تر به اداره ثبت احوال پیساگرا اختصاص داده بودند، سالن تفریحات و استراحت برای نگهبانان و سایر مسئولان که حالا اوگوستوی کوچولو همان‌جا ساعت‌ها می‌نشینند و محور کارتون‌های جنگی می‌شود. از این همه دلنشین‌تر حیاط خلوتی است با گیاهان و گل‌های استوایی که وسط سالنی افتاده که ما در آن می‌نشینیم و جرعه‌ای جان‌بخش از پیسکو می‌نوشیم و نگاهی به انبوه اشیایی می‌اندازیم که دور و برمان را گرفته. بطری‌های داروخانه‌های قدیمی و انواع قفل‌ها و خرچنگ‌های خشک شده. دوربین‌های عکاسی از کار افتاده، ماشین‌تحریرها و ساعت‌های خراب شده. این هتل پُر است از ساعت‌های قدیمی که هر کدام روی زمان متفاوتی از کار مانده‌اند و بعد، بعضی پوسته‌های دست‌چپی از نرودا و ویولتا پارا و ویکتور خارا. انگار کسی که اینها را به دیوار زده می‌خواسته به مهمانان برساند که مسئول وقایع هولناکی که در زندان واقع در پشت این ساختمان روی داده، نیست. و اینجا و آنجا یادگارهایی از سالتراها^۱ شبیه همان چیزهایی که در سانتا لائورا دیده بودم. ابزار و اسباب، عکس، جوراب‌های پشمی برای حفاظت کارگران از آب‌جوش. میزبان ما مهمان‌نواز و ظاهراً بسیار ساده‌دل بود و ادعا می‌کرد کاری که می‌کند بدراهی برای گذران زندگی نیست. می‌گفت اینجا برای بچه‌اش محیط سالمی است و شوهرش - که شکر خدا به دنبال کسب و کار رفته بود - می‌تواند اینجا تا دلش بخواهد به دریا برود. شام بسیار لذیذ و ارزانی به ما داد و بعد جلو افتاد تا اتاق‌مان را نشان بدهد. پله‌ها جیرجیر می‌کرد و - این را از خودم در نمی‌آرم - بوی حیوان مرده می‌داد، موشی که زیر تخته‌های کف سالن پوسیده بود، جنازه، جنازه، و یکباره هول برم داشت، و همراه

۱. Saliteras غوان کسانی که در اوایل قرن نوزدهم برای استخراج نیترات و تجارت آن به این منطقه آمده

آن موجی از خاطرات که این مکان در خود پنهان کرده بود. اما بقیه جاهای هتل تمیز و ساکت بود، جدا از جیغ جیغ گاه به گاه طوطی سفیدی که توی قفس بزرگی در حیاط خلوت این‌ور و آن‌ور جست می‌زد. و اتاق ما با دیوارهای بلند و کم‌دی عتیقه و تخت‌خوابی نالان که آنخلیکا را به یاد اتاق‌های روستا می‌انداخت که بیشتر ایام کودکی و نوجوانی‌اش را در آنجا گذرانده بود. بنابراین چیزی نگذشته خوابش برد، خسته از روزی که در اداره ثبت احوال اینکجه شروع شده بود و به ساعت‌ها سفر در دل صحرا و سرانجام به دوزخ پساگوا ختم شده بود.

اما من پیش از خواب باید به چند کار می‌رسیدم.

رفتم پایین، به کنار دریا که چند متری دورتر بود. کمی به ورزش یوگا پرداختم. آرام آرام نفس را فرو بردم و بیرون دادم. تمدناً حواس خودم را متوجه فردی کردم. سلول او درست پشت سر من بود، کمی بالاتر از من و رطوبت شبانه که بر درخت‌ها آویخته بود و از برگ درختان چکه چکه فرو می‌ریخت. این لابد آخرین صدایی بوده که فردی در طول شب آخر شنیده و اگر بتوانم به چیزی یقین کنم این است که سراسر شب چشم برهم نگذاشته، حتماً به این صداها گوش سپرده، به صدای موج و سنگریزه‌ها، به جیغ جیغ ملتسانه مرغ‌های دریایی، عوجو سگ‌ها و لابه‌های باد. به جنونی فکر کردم که مرا به اینجا کشانده بود، به این که من زنده‌ام و او مرده، به قرابت و تقابل زیبایی و هراس، هنجار و نابهنجار که نویدم می‌کند، به حیرتم می‌اندازد و تحریکم می‌کند. ما چطور می‌توانستیم از آن شام لذت ببریم و در همان حال حواسمان باشد که آن حجم عظیم سیمانی، که بسیاری از مردان درمانده را در بسیاری ساعات نویدمی در خود جای داده بود، یکسر حضور خودش را به رخ ما می‌کشد.

فردی چگونه کارش به اینجا ختم شده بود؟ چگونه در آخرین ساعات حضور در این کره خاکی، که زمانی غرق در شادی و امید با هم بر آن زیسته بودیم، به این دریا گوش سپرده بود؟

این چند هفته اخیر روز به روز به فردی نزدیک‌تر شده بودم، ردگام‌هایی را گرفته بودم که او را به اینجا کشانده بود و سرانجام توانسته بودم بهتر از ایام حیات بشناسم‌اش. آغازش گفتگویی سه ساعته با بیوه او خینی^۱، در ساتیاگو بود و بعد رشته درازی از خاطرات و یادها که لائوتارو در سان‌پدرو و آتاکا و اسکار وارا و همسرش لیلا در اینکجه برایم نقل کرده بودند و خرده اطلاعاتی که در هر دیدار تصادفی و در گفتگو با

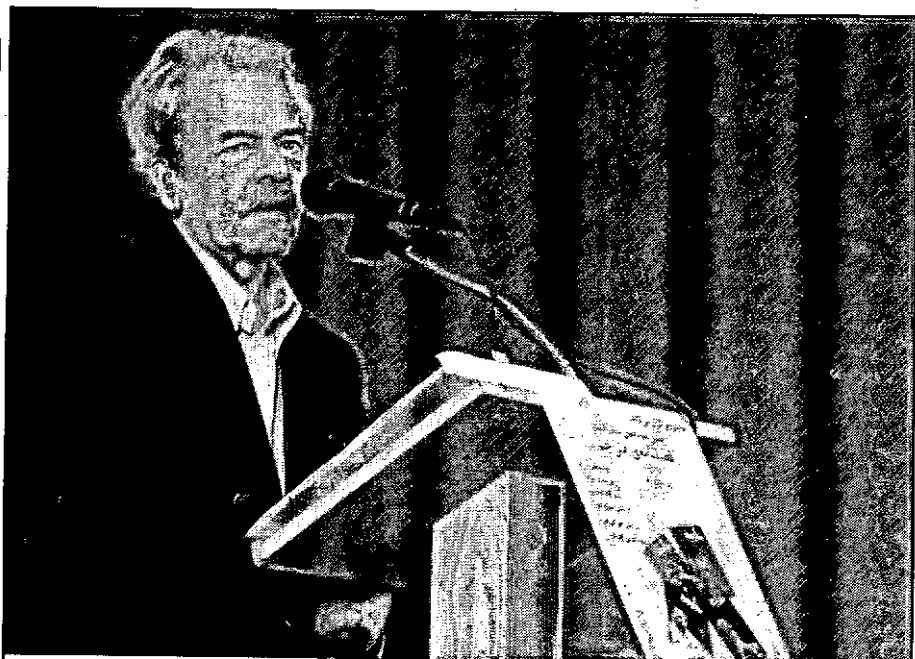
سناتور ریکاردو نوینس و ایور اوستوئیچیک^۱ و سرگیو بیتار و سنن دوزان^۲ و سرگیو گونسالس و گی یرومو راس - موری گردآورده بودم، یعنی تمام کسانی که فکر می‌کردم چیزی درباره فردی تابرنا دارند که بگویند. و مهم‌ترین آنها داستانی بود که در میان تق و توق میز رولت در کازینوی ایکیکه، یک شب قبل از آن که با آنخلیکا از ایکیکه برویم، برایم تعریف کردند. در همان شبی که سرانجام با پیچون تابرنا، برادر ناتنی فردی و آخرین کسی که با او قبل از مرگش حرف زده بود، دیدار کردم.

من از همان دم که با فردی آشنا شدم دریافتم که آدمی استثنایی است، اما فقط حالا که به جستجوی مکان و چگونگی اعدام او از ساتیاگو به پیساگوا آمده‌ام، تصویری واقعی از ماجرای او کم‌کم برایم روشن می‌شود، تصویری بس خارق‌العاده‌تر از آنچه در ایام جوانی به فکرم می‌رسید.

فردی زاده‌ای نامشروع بود و بیشتر پیش مادر بزرگش خوستینا و دایمی‌های ماهیگیرش بزرگ شده بود و اگر از همان سنین کودکی اشتیاق خواندن هر کتابی که به دستش می‌رسید در او بیدار نشده بود، سرنوشتش این می‌بود که مثل همه بچه‌های فقیری که توی خیابان‌های ایکیکه ول می‌گشتند از دریا صدف صید کند. این دو دنیایی بود که او همیشه با خود حمل می‌کرد، در یک سو قلمرو پرخشونت دعوها و فحش و ناسزای خیابان‌ها بود و این که ندانی وعده بعدی غذا از کجا می‌رسد، و در سوی دیگر قلمرو پر هیبت تفکر و انقلاب. این دو دنیایی بود که فردی از همان نوجوانی هیچ وقت در آشتی دادن یا دست‌کم کنار هم نهادن آنها مشکلی نداشت. سنگ بزرگی بود که خینی درباره‌اش با من حرف زده بود، سنگی کنار یکی از خلیج‌های کوچک ایکیکه. این، سنگ بزرگ پرچاله چوله‌ای بود که همین چند روز پیش من بالای آن ایستاده بودم، یعنی همان جا که فردی هر روز صبح روی آن تکالیف مدرسه‌اش را می‌نوشت. این میز تحریر او در خارج از خانه بود. اما از همین سنگ برای شکستن صدف‌هایی که همان روز بعد از انجام تکالیف مدرسه از دریا صید کرده بود، استفاده می‌کرد و این صدف‌ها تنها خوراک او در طول روز بود. هیچ وقت سعی نکرده بود هویت خودش را پنهان کند هیچ وقت نخواسته بود تظاهر به چیزی کند که نبود. خودم در آن روزهای پیروزی مبارزات اتحادیه دانشجویان دیده بودم‌اش که سیلی از رکیک‌ترین ناسزاها را نثار دشمنانش می‌کرد و بعد بلافاصله به پیچیده‌ترین بحث‌های فلسفی مارکسیستی می‌پرداخت. این خط عوض کردن آسوده‌وار میان نوشتن مقالات دشوار درباره سرخپوستان آئیمار و تأثیر آنها بر

نورته گرانده و دریافت ژرف از زندگی جماعت فقیر و بی سواد شیلی که در او می دیدیم چیزی بود که در کار سیاسی در حلی آبادهای ساتیاگو بسیار به درمان می خورد اما من به فکر نمی رسیدم - در واقع اصلاً خبر نداشتم - که این مسئله چه تأثیری بر حضور او در زادگاهش ایکیکه داشته. او اولین فرزند طبقه کارگر در آن محله بود که توانسته بود به دانشگاه راه یابد و در زادگاهش بدل به افسانه شده بود و هر تابستان که - برای جان کندن در کارهای پست و در آوردن لقمه ای نان - به آنجا بر می گشت، همیشه انبوهی از جوانان به استقبال قطارش می رفتند و بعد هم به دنبالش راه می افتادند، انگار که مثلاً قهرمان بوکس باشد. به پشتوانه همین محبوبیت و جاذبه بود که بنا بر گفته سین دوران، یکی از تابستانها همه کسانی را که از چند و چون کلمه ایکیکه سردر می آوردند، بدون خوراک - اما نه بدون مشروب - در اتاقی زندانی کرده بود تا سرانجام حضرات متفق الرأی به این نتیجه برسند که کلمه ایکیکه از زبان آئیمارها گرفته شده و به معنای مکانی است که مرغهای دریایی برای خواب به آنجا می آیند.

باری، فردی چنین آدمی بود، محبوب و کله دار، خوش طبع و اهل تحلیل، زورگو، شجاع، آماده دعوا با مشت و آماده دعوا با زبان، کم و بیش دو زبانه، که خیلی راحت از زبان بچه های خیابانی به زبان نابغه های دانشگاهی جست می زد. می دانم که به عرش رساندن آدمها از آن فاصله خطرناکی که مرگ میان آنها می اندازد چه مهلکه هایی دارد. بی تردید آن روزها با او اختلافاتی داشتم و امروز هم اگر مثل آن روزهای دانشجویی با او می نشستم و گرم بحث می شدم، همان اختلافات در میان می بود. در نظر من او هر چند احترام فراوان برای دموکراسی و به خصوص آئنده قائل بود، پاک مسحور این فکر شده بود که مردم فقیر اگر بخواهند به راستی سرنوشتشان را تغییر بدهند به خشونت مسلحانه نیاز دارند، حتی در انقلاب آرام ما در شیلی که مدعی راهی مسالمت آمیز به سوی سوسیالیسم بود. دوست من در فکر فرایندی انقلابی بود که به او فرصت می داد رشد کند و پخته شود و آن وقت شایستگی خود را در مقام رهبری طبیعی به همه نشان بدهد. فردی موجود نابهنجاری نبود، آن هم در کشوری که کل طبقه کارگر که خودش عضوی از آن بود، از دل فقر و درماندگی برخاسته بود و در سال ۱۹۷۰ همراه آئنده به حکومت رسیده بود، یعنی نخستین رئیس جمهور شیلی که یک کارگر نساجی را وزیر کار و دهقانی را وزیر کشاورزی کرده بود. حکومت آئنده بود که سبب شد فردی تابرنای که قبلاً به زادگاهش برگشته بود، در سن بیست و هفت سالگی یکی از مردان پرنفوذ نورته گرانده گردد - مردی که رئیس حزب سوسیالیست رئیس جمهور در منطقه و نیز مسئول نهادی



کپی‌رایت

● عبدالله کورثی

۱۶۱

شد که کم و بیش در حکم وزارت اقتصاد ناحیه بود. به راستی همین مقام مهم بود که فرصتی به او داد تا استعداد و توش و توان خود را آشکار کند. خینی در ساتیگوو برایم تعریف کرد که: «یک روز، فکر می‌کنم سال ۱۹۷۲ بود، شنیدم زنگ می‌زنند، رفتم در را باز کردم و دیدم پدر فردی جلوم ایستاده. خینی آن مرد را شناخته بود چون چند ماه بعد از آن که به آیکیکه رفته بودند، یعنی در سال ۱۹۶۷ فردی مردی را توی خیابان به او نشان داده بود و گفته بود آن مرد را که آنجا ایستاده می‌بینی؟ پدر من است. خینی تعجب کرده بود و پرسیده بود: پس می‌شناسیش؟ فردی جواب داده بود: هیچ وقت باهاش آشنا نشده‌ام. خینی به او اصرار کرده بود به سراغ مردی برود که مادرش را ول کرده بود و اصلاً سراغی از پسرش نگرفته بود. پدری که چند تا کامیون داشت اما کمترین کمکی به پسرش نکرده بود. فردی حتی حاضر نشده برود و سلامی به مرد بکند، شانه‌ای بالا انداخته بود: «اصلاً برام مهم نیست. تا حالا باهاش حرف نزده‌ام حالا هم احتیاجی ندارم که باهاش حرف بزنم.» خینی به من گفت: «آن وقت در را باز کردم و دیدم آن مرد جلوم ایستاده. پدر پرسیده بود: «سینیور تابرنا منزل هستند؟» به فردی گفتم یک کم صبر کنید، بعد رفتم و به فردی گفتم: «پدرت آمده. دم در است.» گفت: «چه کار دارد؟» سراغ سینیور تابرنا را می‌گرفت.» یعنی فردی را به

نام پدرخوانده اش نامیده بود؛ نامی که فردی از پدرخوانده اش گرفته بود.

«چه خدمتی از من ساخته ست؟» فردی به مرد تعازف کرده بود برود تو و بنشیند: «چه کمکی از من برمی آید؟» درست همان کاری که خاص فردی بود - درک دیگران و این که چه مشکلی دارند، راحت کردن خیال پدرش، و داوری نکردن درباره او. پدر گفته بود که قصد ندارد مزاحم سینیور تابرنا بشود و با کمرویی اضافه کرده بود که مشکلی دارد.

زمانی بود که تحریم های اقتصادی ایالات متحد بر ضد دولت آکنده کمبود اساسی در قطعات ماشین آلات و اتومبیل ها ایجاد کرده بود و نهادی که مسئول توزیع این قطعات بود همان اداره تحت مدیریت فردی بود. خینی از گوشه اتاق آن دو را تماشا می کرد، اما چیز خاصی اتفاق نیفتاده بود. مثل دو تا آدم بالغ که تا حالا همدیگر را ندیده اند حرف می زدند، مثل دو تا غریبه که هیچ چیز آنها را به هم پیوند نمی دهد، بی هیچ اشاره به موارد مکرری که پدر پسرش را در حال شستن قایق های ماهیگیری، برق انداختن کف خانه ها و شستن پنجره ها دیده بود و از کنار پسرش رد شده بود و تنها به تکان سری بسنده کرده بود. خینی ادامه داد: «وقتی پدرش رفت به فردی گفتم به اش می گفتی برود به جهنم.» فردی گفته بود: «ابداً. کمکش می کنم، همان طور که به هر کس دیگر که لازم باشد کمک می کنم.»

فردی با گذشت و سخاوت مند.

و این چیزی است که نباید آن را با نرمش یا انعطاف در برابر دشمنان انقلاب به خطا بگیریم. در آن روزهای پر آشوب و تقابل، فردی دشمنان زیادی برای خودش ساخته بود و سرسخت ترین مأمور حکومت محلی به شمار می رفت. در واقع یکی از دوستان - اوخنیو روئیس تاکله که خودش بعد از کودتا وحشیانه شکنجه دید و تکه تکه اش کردند - به فردی هشدار داده بود که ارتش نقشه کشیده در صورت رسیدن به قدرت بکشدش، اوخنیو این را با استراق سمع از ژنرال فورستیر فرمانده پادگان محل شنیده بود که فردی تابرنا اولین کسی است که باید نابود شود.

وقتی این داستان را اول بار از خینی و بعد از لائوتارو نویسن شنیدم، به این فکر افتادم که آیا خود پینوشه پشت این تصمیمات نبوده و پرسنیدم آیا هیچ دلیلی یا شایعه ای درباره مشارکت شخص دیکتاتور در اعدام فردی شنیده اند. خینی و لائوتارو هر دو شان گفتند فقط حدس می زنند.

اما پینوشه واقعاً دستور قتل فردی را داده بود و این چیزی بود که من و آنخلیکا در سفرمان کاملاً تصادفی کشف کردیم. و هر چند عجیب می نماید، کسی که به ما خبر داد

خاله آنخلیکا، لائورا مولر، بود. لائورا دوست نزدیک خانواده پینوشه بود و در ایامی که
ال خترال فرمانده هنگ ایکیکه بود و لائورا هم قاضی دادگاه محلی بود، اغلب به خانه
آنها می رفت و با همسر او بریج بازی می کرد. بعدها وقتی پینوشه که دیگر مرد قدرتمند
شیلی شده بود در اواسط دهه ۱۹۷۰ به ایکیکه - محبوب ترین شهر او در دنیا - سفر
کرده بود، لائورا و جناب دیکتاتور همدیگر را ملاقات کرده بودند و آن طور که دوست
جدیدمان ایوور، در آن شبی که مهمانش بودیم، از قول لائورا روایت می کرد، آن دیدار
خیلی گرم و دوستانه بوده.

ایوور هر چند نمی خواسته لائورا را با یادآوری گذشته دردناک آزار بدهد، نتوانسته
بود جلو خودش را بگیرد و بالاخره از او پرسیده بود چطور توانسته با دیکتاتور شیلی
بنشیند و مشروب بخورد در حالی که پسرش فرناندو - به قول خود لائورا - در وضعیت
عجیبی جان داده بود. این اصطلاحی بود برای گریز از اشاره مستقیم به قتل فرناندو...
از جواب لائورا به ایوور روشن بود که او قصد انکار دارد و حاضر نیست ارتش را
مسئول مرگ پسر کم و بیش ناپینایش در چند سال بعد از کودتا بداند. آخر لائورا موضوع
صحبت را عوض کرده بود و گفته بود: «من از فرصت استفاده کردم تا چیز دیگری از
پینوشه بپرسم. ازش پرسیدم: چرا فردی تا برنا را کشتید؟»

ایوور توضیح داد که لائورا فردی را از بچگی می شناخت و همیشه زیر چشمی
مواظبش بود، خیلی به او علاقه داشت. شاید هم می خواسته سراغ پسرش را بگیرد،
می خواسته درباره فرناندو حرف بزند و به جای او فردی را پیش کشیده.

پینوشه هر چه بود اهل حاشیه رفتن و مجامله نبود. پس در پاسخ گفته بود: «لائوریتا،
می خواستی چه غلطی بکنم؟ منتظر بنشینم تا جنبش مقاومت راه بیندازد، اسلحه بردارد
و علیه من شورش کند؟ خودت می دانی او چه جور رهبری از آب درمی آمد. ناچار بودم
بکشمش.»

اما بعدها معلوم شد که کار به این سادگی ها هم نیست.

روز ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ یعنی روز کودتا، فردی زندگی مخفی را شروع کرده بود. -
فرار از این خانه به آن خانه در تلاش برای مخفی کردن هیکلی که سخت توی چشم
می زد. فردی بلند بود و لاغر و فوق العاده چابک و عضلانی با سر و سیمای جذابی که من
همیشه حس می کردم میراث بومی اوست، اما در این سفر فهمیدم که تا حد زیادی به
پدربزرگ مادری اش رفته که کروات است. باری، هر چه بود قیافه فردی خیلی زود او را
لومی داد، حتی بعد از تراشیدن ریش ژولیده و کوتاه کردن موی درهم برهمش. اگر ارتش

با همه ی ورزش های بی وقفه نتوانست او را پیدا کند به این علت بود که پدران فرقه اوبلاتوس به او پناه داده بودند و این فرقه ای است که اولین کودکستان را در دهه ۱۹۳۰ در او میزستون، وسط بیابان ها تأسیس کرده بود. سرپرست فرقه که شهروند کانادا بود بعدها مکافات سختی برای پناه دادن به فردی پس داد. ارتش او را دستگیر کرده بود و کشانده بودش به مرز پرو و آنجا ولش کرده بود. در تاکناکشیش بیچاره به خاطر از دست دادن کشوری که دیگر وطن خود می دانست به گریه افتاده بود.

اما سرنوشت فردی چیزی بدتر از تبعید بود. وقتی ارتش شش روز بعد از کودتا خینی را بازداشت کرد و همه جا چو انداخت که خینی در پادگان محلی مورد تجاوز دسته جمعی قرار گرفته و دو کودک آنها، ناچو (سه ساله) و دانیلا (یک ساله) به امان خدا رها شده اند (که البته راست نبود، چون اول اسکار وارا و بعد مادر و خواهر خینی که از زادگاهشان لاسرنا برای کمک آمده بودند، از بچه ها نگه داری می کردند.) فردی ناچار شد خودش را معرفی کند.

وقتی فردی بازداشت شد خینی را آزاد کردند اما کمی بعد دوباره بازداشت شد. اما تا آن زمان او موفق شده بود وکیلی برای شوهرش پیدا کند و این کاری دشوار بود چرا که فردی را توی یک کاتینر انداخته بودند و آنجا زیر آفتاب سوزان ایکیکه حق ملاقات نداشت و مدام شکنجه می شد. پیش از آن که ارتش به سراغ خینی بیاید او فردی را برای آخرین بار دیده بود، دوزادور.

او می رفت و بیرون ستاد فرماندهی ارتش می ایستاد. فردی را از اینجا برای بازجویی روزانه می بردند. سرانجام صبر و تحملش ثمر داد، چون یک روز بالاخره توانست در یک لحظه فردی را ببیند. خینی فریاد زده بود و فردی رو به طرف او کرده، لبخند زده بود و با دست اشاره ای کرده بود، انگار که بگوید من حالم خوب است، مواظب خودت باش.

اما کسی که به مواظبت نیاز داشت خودش بود.

او بود که بعد از یک ماه سرانجامش به اینجا کشید، بعد از آن که در دادگاه نظامی به آشوبگری و خیانت به وطن متهم شد. قوزبالاقوز این بود که قاضی دادگاه کسی نبود جز ماریو آکونیا، یعنی مردی که فردی چند هفته قبل از کودتا او را جنایتکار اعلام کرده بود، قاچاقچی سرشناس مواد مخدر که در عین حال در بازار سیاه در آن دوران بحران اقتصادی دست داشت. آکونیا از چندی پیش تصفیه حساب هایش را شروع کرده بود. اسکار وارا - ماهی شناس اهل سیاست که فقط به جرم دوستی با فردی در پیساگوا

زندانی شده بود - اجازه داشت همراه گروهبانی روزها به خلیج برود و صدف صید کند و این خوراک لذیذی بود که حضرات افسران خیلی خوششان می آمد. وارلا از آن بالا اعدام چهار نفر از همدستان آکونیا در تجارت مواد مخدر را دیده بود.

و حالا آکونیا فردی تابرنارا در چنگ خود داشت.

حالا، کم و بیش سی سال بعد، من داشتم از جایی دیدار می کردم که حکم محکومیت فردی به او ابلاغ شده بود، همان جاکه او با برادرش خداحافظی کرده بود، همان جاکه او خود را برای آنچه قرار بود رخ بدهد آماده کرده بود.

از همان وقت که عزم سفر به نورته گرانده و نوشتن این کتاب به سرم افتاد، گذران چنین شبی را در پیساگوا پیش بینی کرده بودم. شاید شب را تا صبح بیدار بمانم، شاید بروم از بیرون زندان را تماشا کنم یا از توی هتل که فقط چند متری از زندان فردی فاصله داشت. خودم را برای چیزی شبیه مراسم سوگواری آماده کرده بودم. اما وقتی داشتم از پله ها بالا می رفتم - باز هم آن بوی تعفن احاطه ام کرد - فردی را در خیال دیدم که داشت به من می خندید، می گفت، احمق نباش، آریل، تو فردا توش و توانت را لازم داری. و من در جوابش لبخند زدم و به خوابی بی رؤیا فرو شدم و امروز شب بیدار شدم، روزی که می توانم پیش از رفتن به گورستانی که فردی در آن روبروی جوخه اعدام ایستاد ساختمان زندان را بررسی کنم.

پس اینجاست همان حیاطی که شب ۲۹ اکتبر ۱۹۷۳ درست ساعت ده شب، سرهنگ دوم رامون لارین با زندانی ها حرف زده بود و خواسته بود به حرف هاش توجه کنند. اسکار وارلا در خانه اش در ایکیکه برایمان تعریف کرد: «ما توی سلول هامان در طبقه بالا حبس شده بودیم. این بود که نمی توانستیم آن افسر را ببینیم، هر قدر هم که خودمان را به میله ها فشار می دادیم... فردی و بقیه هم او را نمی دیدند.»

من و آنخلیکا از پله های چوبی به طبقه سوم زندان رفتیم و فهمیدیم اسکار چه می گفته. سلول های بیش از حد شلوغ - پانصد زندانی در زندانی که برای شصت نفر ساخته شده بود - نیم متر از راهرو و نرده های دور فضای خالی بالای حیاط خلوت فاصله دارد و آن افسر توی همین حیاط ایستاده بود و احکام دادگاه نظامی را اعلام کرده بود. من از آن بالا گردن کشیدم تا ببینم آن زندانی ها چه چیزی را می دیده اند. فقط بنای هتل به شکلی قناس از اینجا دیده می شود و گل های استوایی با طراوت با شکوهشان. بنابراین آن پانصد نفر فقط صدای لارین را می شنیدند که اسامی ده زندانی را که قرار بود صبح فردا اعدام شوند اعلام می کرد و کاملاً ساکت بودند تا بشنوند محکومان که پایین

صف کشیده بودند چه واکنشی نشان می دهند. اما هیچ صدایی از آن فضای خالی بالا نمی آمد. اسکار به ما گفته بود: «به این فکر افتادم که شاید فردی هنوز توی سلولش باشد.» و بعد وقتی لارین یک ساعت بعد برگشته بود و اعلام کرده بود موفق شده شش تا از ده حکم اعدام را به حبس ابد تبدیل کند، این امید در دلش جوانه زده بود که شاید فردی و سه رفیقش جزو اینها باشند.

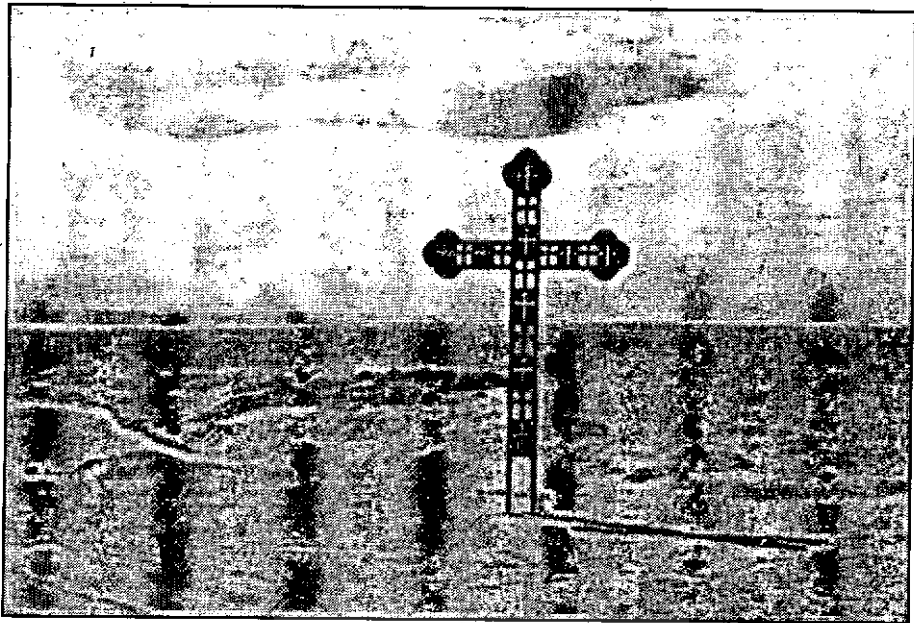
اما چند دقیقه بعد چند تا سرباز آمده بودند و صلیب‌هایی پلاستیکی بر دیوار جنب هر سلول چسبانده بودند. این سربازها در تمام مدت سعی می کردند چشم‌شان به چشم زندانی نیفتد و بعد از پایین پله‌ها، از توی حیاط خلوت صدای کشیش زندان بلند شده بود که برای چهار محکوم به اعدام دعا می خواند و زندانی‌ها از توی سلول این دعا را گوش می کردند.

من و آنخلیکا خودمان را رساندیم به پایین، طبقه هم‌کف، و جلو در بزرگی که در یک ضلع حیاط خلوت بود ایستادیم. این سلولی بود که بنا بر گفته پیچون فردی توی آن حبس شده بود. در سلول انفرادی آن شب بسته بود اما حالا بی سروصدا باز شد و من وارد آن اتاق کوچک مرتب و روشن شدم که تازه رنگ خورده بود. در را پشت سرم بستم. و روشنایی را تماشا کردم که از میله‌های عمودی بالای در به درون می ریخت. میله‌ها بلندتر از آن بود که فردی بتواند از آنجا بیرون را تماشا کند. همچنین او قادر نبوده خودش را بالا بکشد تا از پنجره بزرگ دیوار ته سلول که صدای دریا از آن شنیده می شد چیزی را ببیند. شاید آن شب هم مثل امروز نسیمی از طرف دریا می وزیده.

۱۶۶

از همین جا بود که فردی زده بود زیر آواز و ترانه خوانده بود. اسکار وارلا گفته بود که تمام شب صدای ترانه خواندن فردی را می شنیدند. آن سه محکوم دیگر خاموش بودند. لارین به آنها مداد و کاغذ داده بود تا برای عزیزانشان نامه بنویسند، اما فردی این لطف را رد کرده بود. آن طور که خینی می گفت نمی خواسته همسرش بقیه عمر را با خواندن آخرین نامه او بگذراند.

فقط پیغام داده بود که «می دانم که چقدر دوستم دارد» و صدای خینی وقتی این را تعریف می کرد آرام بود، درست مثل همان وقت که اول بار در تورونتو درباره تبعید مشترکمان در اوایل دهه ۱۹۸۰ حرف زده بودیم. «و این که می دانست بعد از مرگ او چه عذابی می کشم و چه بر سرم می آید. اما من زن محکمی هستم و حتماً برای زندگی شریکی بهتر از او پیدا می کنم. و این که همیشه او را با آن زن با هم به یاد بیارم، همان طور که با هم زندگی کرده بودند.»



● صلیبی به نشانه گور دسته‌جمعی مفقودشدگان در کالاما

می‌دانستیم که اینها واقعا آخرین پیغام فردی برای همسرش بوده، چون کمی قبل از نیمه شب سربازی برادر ناتنی او پیچون را صدا زده بود: «تابرنا، هکتور تابرنا».

«حاضرا»

«برادرت می‌خواهد باهات حرف بزند»

پیچون روز قبل در آخرین دیدارمان در ایکیکه، روز پنج شنبه ۲۳ مه، این گفتگوی آخر را برایم تعریف کرده بود. دیدار با پیچون مشکل بود چون او شب‌ها تا دم صبح توی کازینو کار می‌کند، بازرسی آنجاست - و این کار را هم بعد از بازگشت دموکراسی به او داده‌اند، چون در طول هفده سال دیکتاتوری مقامات دولتی همیشه سد راهش می‌شدند، فقط به این علت که با فردی خویشاوند بوده. بالاخره ناچار شدم در کازینو دیدارش کنم. فقط من و او. اولین چیزی که پیچون به من گفت این بود که آن شب قبل از آمدن به سرکار با عکس فردی حرف زده «قرار است دوست قدیمی‌ات آریل دورفمن را ببینم». این مراسمی بود که سال‌ها اجرا می‌کرد، قبل از بیرون آمدن از خانه، با این امید که برایش شگون دارد. همیشه نسبت به برادرش که شش سال از او بزرگتر بود احترامی آمیخته به ترس داشت، برادری که در ایکیکه دست به کارهایی زده بود که هیچ کس خوابش را هم نمی‌دید.

پسرک ماهیگیر فقیری که مدرک دانشگاهی گرفته بود و یکی از جغرافی دانانی بود که هنگام بروز اختلاف مرزی با آرژانتین در تعیین مرز با آن کشور شرکت کرده بود و بورس تحصیلی ایالات متحد را دریافت کرده بود و رئیس اتحادیه دانشجویی و مدیر سازمان اقتصادی منطقه شده بود.

چیزی مرموز، کم و بیش بهت آور، در قیافه پیچون، در شباهت او به فردی وجود داشت. آن بینی عقابی، موی بلند و قد دراز. من کم و بیش چهل سال می شد که فردی را ندیده بودم، حتی عکسی از او نداشتم و تصویری که در این مدت در ذهنم ساخته بودم و مدام تعدیل اش کرده بودم به هیچ وجه شباهتی به عکس های فردی که در این چند هفته خینی و اسکار و دیگران نشانم داده بودند، نداشت. نه این که بگویم پیچون عین برادرش بود نه، به آن خوش قیافگی نبود، و چشم های بادامی رگ های قرمز داشت و موهای رگ های سفید. بینی اش هم وقتی دقت می کردم پهن تر بود، اما در یک لحظه همان جسم و همان گرمای فردی را که می شناختم و دوست می داشتم برابم زنده کرد. خیلی بیشتر از عکس های بی روحی که از دوست من دور شده بودند و با خاطره من نمی خواندند. انگار نسخه بدل فردی با کمی دستکاری به سوی من بازگشته بود، درست در لحظه ای که به راستی به او نیاز داشتم، وقتی که قرار بود داستان آخرین دیدار او با خانواده اش را از زبان برادرش بشنوم:

«از طبقه بالا دوان دوان خودم را به پایین رساندم و آنها در سلول فردی را باز کردند و من دیدمش و خودم را انداختم توی بغلش و این جور، سفت و سخت بغلش کردم...»
و در اینجا پیچون دست هاش را سفت و سخت دور خودش حلقه کرد، انگار که فردی را بغل کرده باشد، انگار فردی همان جا کنار صندلی های ما توی کازینوی ایکیکه ایستاده بود، کمی دورتر از میزهای رولت و بلک جک ها با آس و هفت و شاه شان «او آرامم کرد، دست به موهام، که مثل حالا بلند بود، کشید، تا حالم بهتر شد، آرام باش، آرام باش، و تازه آن وقت بود که توانستم از او جدا بشوم و صورتش را ببینم، جای شکنجه ها را ببینم. و او سراپا وقار بود، سراپا ابهت بود و به ام گفت مسئله ای نیست، گفت مبارزه ادامه پیدا می کند، باید پنج سال صبر کنم. پنج سال دست به کاری نزنم و بعد دوباره نبرد را شروع کنم و من باور نمی کردم اوست که دارد به من دل و جرأت می دهد، دارد ازم قول می گیرد که به بقیه دوستان بگویم غمگین نباشند و نترسند. بعد ساعتش را درآورد و داد به من.»
«بعد چی؟»

«ما تمام شب بیدار بودیم و صدای فردی را می شنیدیم و آن وقت درست قبل از

سپیده آنها را از سلول درآوردند و ما توانستیم او را ببینیم که می‌رفت و مشت‌هاش را بالا گرفته بود.»

«چیز دیگری هم به تو گفت؟»

«فقط این که اتهامات‌اش تمام دروغ بوده و محاکمه غیرقانونی بوده و علاوه بر این...»

«علاوه بر این...؟»

«امیدوارم درد نداشته باشد.»

این را که شنیدم نفس بلندی کشیدم. روبرو شدن با فردی قهرمان، فردی ابرمرد راحت‌تر از طرف شدن با فردی معمولی بود، آدمی که مثل هر کس دیگر از مرگ هولناکی که در انتظارش بود می‌ترسید. آن فردی که خودش را وامی‌گذاشت تا حتی برای یک لحظه ترس از مرگ را آشکار کند. این مرا به او نزدیک‌تر می‌کرد، آن ترس از درد که لابد از درون چیزی سر برمی‌آورد که روز به روز و شب از شب در سیاهچال‌های مختلفی که زندانش بود بی‌رحمانه بر او تحمیل کرده بودند. و آن واقعیت خردم‌کرد، واقعیت چیزی که در آن لحظه در اندیشه‌ی او، در زندگی او می‌گذشت. نیاز مقاومت‌ناپذیری حس کردم به این که در آغوشی فشرده بشوم، فردی را در آغوش بگیرم، بیچون را در آغوش بگیرم، هر که باشد، هر که باشد.

در آن لحظه چیزی از درون من سر بر کشید، چیزی که خینی در ساتیاگو برایم تعریف کرده بود و من سعی کرده بودم فراموشش کنم. در آن لحظه نمی‌خواستم از نزدیک باهاش روبرو بشوم. سالی که بعد از مرگ فردی فرا رسید، آن‌طور که خینی می‌گفت، توی مه گذشته بود. هر چه از آن روزها می‌داند از مادر و خواهر و دوستان شنیده، خودش حتی لحظه‌ای را به یاد نمی‌آرد. اگر آرام آرام از آن جنون و افسردگی که بعد از شنیدن خبر اعدام فردی گریبانگیرش شده بود بیرون آمد، برای آن بود که رفته بود به کمک زنانی که شوهران‌شان اعدام شده بودند یا مفقود شده بودند و از آن مهم‌تر به این دلیل که باید به بچه‌ها می‌رسید. روانشناسان به او اندرزهایی داده بودند که امروز به نظرش نادرست می‌آید، گفته بودند سرنوشت پدر را برای پسرش و دختر کوچکترش آشکار نکنند. به پسرش ناچو - که اولین کسی بود که سؤال کرده بود، اولین کسی بود که متوجه شده بود مثل بقیه بچه‌های دور و برش، پدری ندارد - بگوید فردی به خارج سفر می‌کند، یا به خارج رفته و روزی برمی‌گردد، به پسرک دروغ بگوید تا از غم و غصه معافش کند، شاید این جور می‌تواند خودش را هم گول بزند. تا این که یک روز در ساتیاگو، چند سال بعد از کشته شدن فردی، وقتی داشتند در خیابان توپالابا، با آن شاخ

و برگ درهم بافته دزختان که کناره آبراهی سبزگون را آراسته بود، قدم می‌زدند، خینی تصمیم گرفته بود حقیقت را به پسرک بگوید:

ناچیتو، می‌دانی که پدرت مُرده؟

چه طوری مُرده؟

ارتش کشتش.

چه طوری کشتش؟

با گلوله

توی قلبش زدند؟

آره.

دردش آمد؟

خینی پاسخ نداد و ناچو هم دیگر هرگز نپرسید.

چقدر راحت می‌توان به فردی فکر کرد که وقتی آنها دارند تفنگ‌هاشان را آماده می‌کنند، آواز می‌خوانند، و چه دشوار است فکر کردن به لحظه‌ای که گلوله‌ها به بدن او رسید. آخر خینی این را هم گفته بود که سربازهای جوخه اعدام از همین سربازهای معمولی بوده‌اند، تیراندازی شان خوب نبوده و وقتی کارشان تمام شده تازه اسپینوزا داویس، سروانی که بعدها فرمانده یکی از شکنجه‌خانه‌های پینوشه شد، به سراغ پیکر سوراخ سوراخ فردی رفته و تیر خلاص را شلیک کرده.

تمامی آن درد به سراغ من می‌آید، چیزی که می‌خواستم از سرم بیرون برانمش و آن حرف‌های پیچون در کازینوی ایکیکه دوباره آنها را به ذهن من برگرداند، تمام وجودم را فرا می‌گیرد.

دیگر چیزی برای گفتگو نمانده بود.

یکی میان حرف‌ها مان پریده بود و به پیچون گفته بود سرِ فلان میز کارش دازند. پیچون نگاه در مانده‌ای به من انداخته بود «می‌دانی، از آن وقت تا حالا با خودم این‌ور آن‌ور می‌برمش. مثل کوله‌پشتی. با خودم حمل می‌کنمش. جووری زندگی می‌کنم که او به‌ام افتخار کند».

چنان اندوهی در جاننش موج می‌زد و چنان بی‌دفاع و آسیب‌پذیر به نظر می‌آمد که یکبارہ متوجه شدم چرا هکتور تابرنا را پیچون صدا می‌زند. شاید این اسم را خود فردی رویش گذاشته بود. پیچون، یعنی پرنده کوچک، جوجه‌ای که تازه از تخم درآمده و احتیاج به مراقبت دارد. هنوز حسرت برادر مرده افسانه‌ایش را به دل دارد و قادر نیست

تکه پاره‌های زندگی خودش را جمع و جور کند.

حس کردم انتظار دارد چیزی بگویم...

در جوابش گفتم: «حتم دارم که می‌توانی با خودت داشته باشیش. حالا دیگر تو برادر بزرگتری، مگر نه؟ او همیشه همان که بود می‌ماند، توی همان سنی که کشته شد. اما تو داری بزرگتر می‌شوی، رئیس خانواده می‌شوی.»

چند لحظه ساکت ماند و بعد: «فکر می‌کنی این چیزی است که فردی به من

می‌گفت؟»

«شاید.»

سرش را تکان داد. «فردا که به خانه بروم به فردی سلام می‌کنم و به‌اش می‌گویم تو را دیدم». بیچون، این دست و آن دست می‌کند و بعد انگار که بخواهد هدیه‌ای به دوست برادرش بدهد می‌گوید: «می‌دانی، فردی اغلب به خانه می‌آمد. در قابلمه و ماهیتابه را برمی‌داشت و غذاها را بو می‌کشید. و آن روز که کشتنش - روز ۳۰ اکتبر بود و آخرین شب قبل از... فردی یادش بود که فردا روز تولد مادرمان است و از من خواست تا به مامان بگویم آن روز را فراموش نکرده. خوب، روز ۳۰ اکتبر همان اوائل صبح، در قابلمه‌هایی که روی آتش بود شروع کرد به تلق تلق کردن و پریدن به بالا. من فکر می‌کنم فردی بود که آمده بود با مامان خدا حافظی کند. آره فکر کنم خودش بود.»

و اما من. در این شنبه، در پیساگوا، حس می‌کنم باید از این زندان که بیچون آن‌جور دقیق برایم توصیف کرد بیرون بزنم. یکباره دلم از این زندان، از این هتل، از این دیوارهای سفید کثیف می‌گیرد، دلم می‌خواهد به آنجا بروم که فردی کشته شد، همان‌جا که آن سوی روز درخشان آبی به انتظار من است.

باید گشت کوتاه دیگری بزنم.

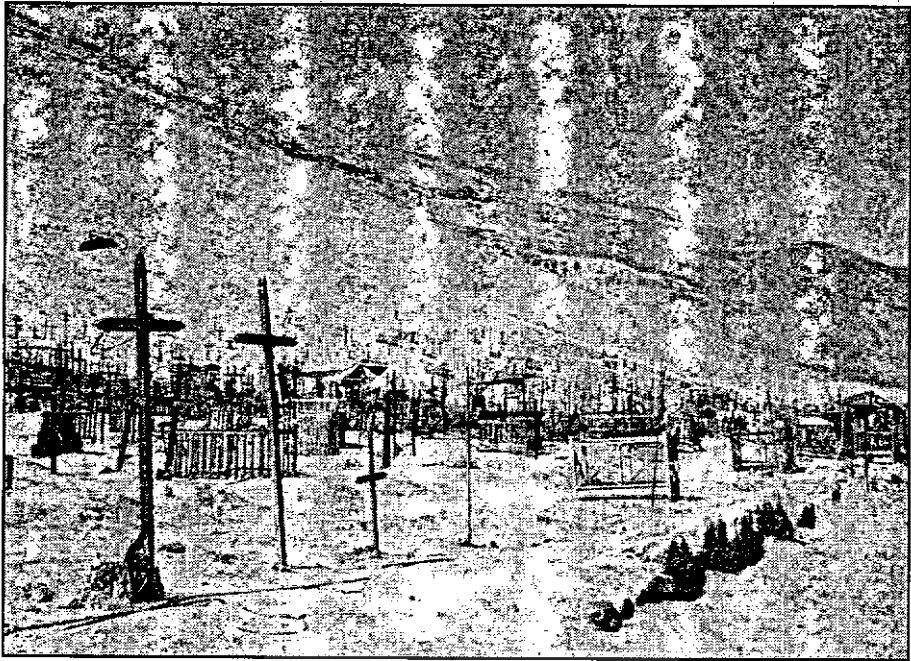
اول به سراغ رافائل کاتنه و همسرش کاترین سالدینا می‌رویم، زن و شوهری که ظرفدار آینده بودند و چند سال قبل از تبعیدگاه کانادا برگشتند. با آنها راه می‌افتیم توی شهر. باید می‌دیدم که مردم این شهر تا چه حد وارفته، خاموش و مفلوک‌اند. هیچ کس حرف نمی‌زند، هیچ کس توی چشم‌ها نگاه نمی‌کند، این شهری که در قرن نوزدهم به خودش قول داده بود سخاوتمند و پر توش و توان باشد، مثل ایکیکه. و آخر کار این‌جور درهم شکسته و ناکام مانده بود. از آنها می‌خواهیم تاثیر شهرداری را نشان‌مان بدهند؛ تاثیری که کنار دریا ساخته شده و موج‌ها به دیوارش می‌کوبند. کاترین ما را به طبقه دوم ساختمان مجاور می‌برد. در اینجا خانم‌ها و آقایان، در دوران شکوفایی تجارت نیترات

می نشستند و قبل از شروع لاترویاتا^۱ جامی می زدند، همان جا که کم و بیش یک قرن بعد، صدها زن زندانی، زندانیان سیاسی جدا شده از مردان زندانی، در آنجا می خوردند و می خوابیدند و می شاشیدند و سعی می کردند پیغام هاشان را رد کنند. در این غرفه های ویران زن ها گاه صدای گلوله را از آن طرف خلیج می شنیدند و حدس می زدند که اعدامی در کار بوده. این راه خوبی برای پایان دادن به دیدار از پساگوا بود. پساگوای تاریخی، پساگوایی که کاترین به آن امید بسته و می خواهد برای آیندگان حفظش کند. همان پساگوایی که فردی از خیابان هاش عبور کرده، توی کامیون یا توی جیب یا هر کوفت دیگری که او و سه رفیقش را توش نشانده بودند. همان جاده که خلیج را دور می زند، به طول سه چهار فرسنگ، و بالاخره به گورستان می رسیم که پرت افتاده و دور از هر جنبنده ای است و صلیب هاش مثل خلال دندان هایی زشت از میان ماسه ها و سنگ های قهوه ای رنگ بیرون زده.

رافائل ما را به کنار گودالی پهن و عمیق می برد که باقیمانده جسد نوزده زندانی سیاسی را توی آن پیدا کرده اند. اسم ها را نوشته اند، توی شن و ماسه گل کاشته اند و سنگ هایی دورتادور این گودال گذاشته اند و شعر بی بدیل نرودا را بر سنگ بزرگی کنده اند. ده ها مکان مثل این در شیلی دیده ایم، در واقع هفته قبل یکی از این ها را دیدیم، بیرون کالاما، سر راهمان به سان پدرو، یک تپه خشک لم یزرع، همان جا که بعضی از دوستان دیگرمان را بعد از کودتا اعدام کرده بودند. باریکه ای از بیابان آفتاب سوخته که پرت افتاده تر و محزون تر از این یکی بود، چون این یکی دست کم کنار اقیانوس افتاده، دست کم در اینجا جسدهایی پیدا کرده اند.

فردی توی آن نوزده نفر نبود. توی شیلی نظیر او خیلی هست. همان مفقودشدگان که اجسادشان هیچ وقت به خانواده شان تحویل داده نشد. بیشتر این مخالفان را دزدیده بودند، پلیس مخفی بازداشت یا محل نگه داریشان را انکار کرده و به این ترتیب بستگانشان را در بلا تکلیفی دائم انداخته بود. چیزی که فردی و چند نفر دیگر را از آنها جدا می کند این است که در این مورد دست کم ارتش کشتن آنها را تأیید کرده و این دلخوشکنک را به خانواده شان داده که یقین داشته باشند عزیزانشان به راستی مرده اند. خینی برخلاف بسیاری از زن ها ناچار نبوده شوهرش را در خیال مجسم کند که توی یک سیاهچال تنگ و نمور کتک می خورد و شکنجه می کشد، او بقیه عمرش را با امید برگشت شوهر و بعد آرام آرام دریافت این واقعیت که برگشت یا رستاخیز او ناممکن

۱. La Traviata اپرایی مشهور اثر جوزپه وردی. م.



● گورستان پیساگوا

است، تپاه نکرده. این امتیاز محنت‌زا را داشته. به خینی گفته بودند که فردی کشته شده. عجیب است که اولین کسی که مردم را از چگونگی مرگ آنها باخبر کرد سرهنگ دوم رامون لارین بود و من حالا ناچارم برای دریافت آنچه در اینجا روی داده حرف‌های او را به یاد بیاورم.

لارین کم‌وبیش یک ساعت بعد از اجرای مراسم اعدام در صبح روز ۳۰ اکتبر برگشته بود و برای زندانیان حرف زده بود. به آنها گفته بود فردی تا برنا شجاع‌ترین آدمی بوده که در عمرش دیده و سربازهای شیلیایی باید از او یاد بگیرند. گفته بود فردی حاضر نشده بود از داروی مخدري که برای بی‌حس کردن به محکومان می‌دادند استفاده کند، از آنها خواسته بود چشم‌بندش را بردارند و وقتی کنار دیوار سنگی و ایستاده بودندش شروع به خواندن سرود مارتینی یز کرده بود و درست پیش از آن که گلوله‌ها شلیک شود فریاد زده بود: نمی‌توانند ما را ساکت کنند. ما پیروز می‌شویم.

و باز همین لارین که پایان ماجرای فردی را روایت کرده بود، همان کسی بود که پایان داستانش را مثل زخمی باز رها کرده بود، چون خود او ترتیبی داده بود تا جسد فردی ناپدید شود. و بدین ترتیب خینی و فرزندانش را از نهادن نقطه پایان بر این ماجرا محروم کرده بود و همین‌طور پیچون را از احساس سبک شدن بعد از مراسم تدفین و نیز ما

برجاماندگان را از حق سوگواری بر گور او. لارین جستجویی را بر ما تحمیل کرد که تا امروز ادامه داشته.

اولین کسی که به اینجا برگشت اسکار وارلا بود که بعد از گذراندن زندان به آمریکا تبعید شده بود و پنج سال بعد از بازگشت از آمریکا دست همسرش لایلا را گرفت و به اینجا آوردش تا نشان بدهد فردی در کجا کشته شده و به دنبال نشانه‌ای از محل دفن او بگردد. ارتش از چند وقت پیش عملیات پاکسازی را در مکان‌هایی که قتل عام یا اعدامی در آنجا صورت گرفته بود شروع کرده بود. اسکار می‌گفت انگار بادی وزیده و همه چیز را پاک رفته بود، هیچ نشانه‌ای حتی از اردوگاه زندانیان که خود آنها قبل از اعدام فردی برپا کرده بودند، باقی نمانده بود.

تنها بعد از بازگشت دموکراسی در سال ۱۹۹۰ بود که چند نفر از دوستان فردی، آن قدر خودشان را آزاد دیدند که به جستجوی جسد او برآیند. بعد از چند بار آزمون و خطا و کندن زمین ماسه‌ای در جایی صدها متر دورتر از قتلگاه فردی، سرانجام به این قطعه از گورستان رسیده بودند، همین‌جا که من ایستاده‌ام و منظره پیش رو را تماشا می‌کنم، تکه‌ای از زمین که نرم‌تر به نظر می‌رسد و در کنار آن کلماتی معماگون، سال ۱۹۷۳، که بر سنگی کنده شده. آن وقت بود که لائوتارو نویسنس را به عنوان کارشناس خبر کردند و زمین را کندند و به این گور دسته‌جمعی رسیدند.

کلی استخوان در اینجا پیدا شد که همه را مرتب توی کیسه روی هم چیده بودند. این همه استخوان بود، اما از فردی خبری نبود.

چه به سرش آمده؟

کجا را باید بگردم؟

سرم انباشته از صداهاست. هر کس چیزی می‌گوید، شایعاتی که در طول سالیان به راه افتاده در سرم طنین می‌اندازد. هر داستان تازه‌ای به جستجو و حفر چاله‌ای جدید انجامیده و امید به یافتن فرد را دوباره زنده کرده. ریکاردو نویسنس خلیج کوچکی را نزدیک پیساگوا به یاد می‌آورد، نزدیک اسکله‌ای که من دیشب بالای آن قدم می‌زدم. سرگیو بیتار از آدمی یاد می‌کند که انعامی طلب می‌کرده تا جای مخفی کردن جسد فردی را نشان بدهد. اسکار فکر می‌کند اول فردی را خاک کرده‌اند و بعد جسدش را درآورده‌اند تا گم‌وگور کنند و بیچون به اصرار می‌گوید که جسد برادرش را با دینامیت منفجر کرده‌اند و باید در خرابه‌های شمال گورستان دنبالش بگردیم. و بعد خینی که با من از هول و هراس کندن و باز کندن ماسه‌ها حرف می‌زد و می‌گفت تلخ‌ترین ایامی بوده که

بعد از اعدام فردی بر او گذشته و رافائل میزبان ما گفت که در شهر شایع شده که ارتش اجساد را توی همین گورستان دفن کرده، مگر جایی بهتر از این برای مخفی کردن اجساد پیدا می‌شود؟

اما آنچه در نهایت توجه مرا جلب می‌کند حرف‌های لائوتارو است که وقت پرسه زدن در این قتلگاه، که می‌دانم چیزی در آن نمی‌یابم، راهنمایم می‌شود. «ما دنبال جایی می‌گشتیم که ممکن است هلیکوپتری فرود آمده باشد. همراه با معماری که در این جستجو کمکمان می‌کرد، ده متر دورتر از نقطه‌ای که نشانه‌هایی از یک تکه برزنت نشان می‌داد جسد‌هایی را با آن پوشانده بودند، به باقیمانده ماسه و سیمان رسیدیم. این تنها نشانه از سیمان در این اطراف بود. به این ترتیب هر باستان‌شناسی می‌تواند صحنه را برای خودش مجسم کند: سربازها ده متر دورتر از جسد، سیمان و ماسه را مخلوط می‌کنند. برای چی؟ برای این که جسد را این جور سنگین کنند و مطمئن بشوند که وقتی از هلیکوپتر پایین می‌اندازندش به ته دریا می‌رود.

فردی را به ته دریا انداخته‌اند!

حالا رافائل مرا به کنار صخره‌ای می‌برد که می‌توانم جای گلوله‌ها را روی آن ببینم، همین جا فردی و بقیه را وایستاندند، یکی بعد از دیگری.

من از جایم تکان نمی‌خورم.

رافائل و آنخلیکا می‌روند و من می‌مانم. آنها قصد دارند گورستان نزدیک را هم بگردند. آنخلیکا به من اشاره می‌کند. رافائل باید به پیساگوا برگردد. همسرش کاترین ناهاری تهیه کرده. و ما هم باید راه بیفتیم تا شب را در آریکا باشیم.

پس این چیزی است که فردی تا برنا دیده، این امواج وحشی، این خلیج کوچک، هزارها صلیب گورستانی که دو قرن عمر دارد. این آخرین چیزی است که فردی دیده، وقتی چشم‌بندش را باز کرده‌اند، آخرین منظره پیش از آن که گلوله‌های جوخه اعدام به او برسد.

همین جا است که فردی فرمان آتش لارین را شنیده.

می‌خواهم این مکان را به حرف دریاورم تا به من بگویند آن هلیکوپتر کجا فرود آمد؟ می‌خواهم از صخره‌ها بیرسم چه‌ها دیده‌اند. چاره‌ای جز این ندارم. چشمم به جای پای تازه سگی می‌افتد. این مکان که بارها و بارها برای من توصیفش کرده‌اند، جنبه واقعی دارد و در عین حال پوک است، از درون خشک است، قطره‌ای آب یا شفقت از این سنگ‌های بی‌احساس بیرون نمی‌چکد.

کجاست؟ فردی کجاست؟

عجیب است که فردی را حالا بعد از مرگش بهتر از قبل می‌شناسم، بهتر از زمانی که باغ‌ها را و هوا را و مبارزه در سانتیاگو را با هم قسمت می‌کردیم. عجیب است که اگر او نمرده بود من به این شیوه دوباره کشفش نمی‌کردم. عجیب است که چیزی که فردی را به ما برگرداند مرگ او بود.

نه، اینجا جایی نیست که من بتوانم فردی را پیدا کنم.

باید ردپای او را در جایی دیگر به یاد بیاورم؛ جایی که او اگر می‌دید به آن لبخند می‌زد. در ایکیکه خیابانی به نام او هست. کایه د فردی تابرنا. هر روز صبح وقت طلوع آفتاب - فکرش را بکنید، کم و بیش همان لحظه که او در پیساگوا جلو جوخه اعدام ایستاده بود... صبح خیلی زود که خوش دارم پیاده روی ام را شروع کنم، حدود ده بلوک از هتل دور می‌شوم و به سوی آشوب صخره و موج در این خلیج می‌روم، همان جا که او در آب غوطه می‌خورد تا قوت روزانه اش را صید کند. آنجا چند لحظه کنار اقیانوس آرام می‌ایستم و یوگا می‌کنم و از آنجا به سوی آن خیابان می‌روم. ته خیابان به مدرسه‌ای می‌رسم که سیلی از زنان و مردان جوان به سوی آن سرازیر شده، همان مدرسه‌ای که فردی در آن درس می‌خواند. این محله مثل خود ایکیکه آکنده از شور حیات است، آمیزه‌ای از مردمان و شیوه‌های مختلف زندگی، در میان ویرانه قصرهایی که از دوران رونق تجازت نیرات و بعد فروپاشیدن آن برجا مانده.

کایه د فردی تابرنا، ۱۴. کایه د فردی تابرنا ۴۵. کایه د فردی تابرنا ۱۳۳.

خوش دارم به نامه‌هایی فکر کنم که از دور و نزدیک برای کسانی می‌آید که خیابان فردی تابرنا را دوست دارند، در آن زندگی می‌کنند، محله ال‌مورو در ایکیکه که فردی وقتی بچه بود توی آن بازی می‌کرد و پرسه می‌زد، بی‌خبر از آن که سرانجامش به دریایی می‌کشد که آن قدر دوستش داشت، یا این که روزی از نوشتن آخرین نامه خودداری خواهد کرد.

چکیده فردی این بود: نمی‌خواست زندگی یا داستانش تمام شود، به آخر برسد. همیشه در حرکت بود، همیشه به چیزی بهتر برای خود و دیگران امید بسته بود. با این همه من خوش دارم او را این جور به یاد بیاورند، همه آن آدم‌ها نامه‌هایی دریافت می‌کنند با نام او بر پشت پاکت، همه آن مردان و زنان، پیر و جوان و کودک، می‌نشینند تا خودشان نامه‌هایی بنویسند با همان نشانی برگشت بر پشت پاکتش، فردی تابرنا، فردی ما، خیابانی در ایکیکه که زندگی، خیلی ساده، در آن جریان دارد.